

درآمد:

آنچه می‌خوانید اگر چه تنها تکه‌هایی از خاطرات فراوان نگارنده است، اما چنان گویاست که به خوبی نمایانگر سلوک و منش بزرگمردی است که رشادت‌ها و دلیری‌های او در سخت‌ترین روزهای انقلاب و دفاع مقدس، آرامبخش دل‌های پریشان مردم آبادان بود. عمرش دراز و سایه‌اش بلند باد.

سردار نعمت‌الله سلیمانی

گفت: خدا با ماست...

را در برگرفت. قرار شد ساعت هشت شب همه در حسینیه اصفهانی‌ها که یکی از پایگاه‌های نهضت اسلامی بود، جمع شوند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه حادثه‌ای در راه است. همه می‌دانستند که رژیم خونریز شاه، تظاهرات مردم را در شهر مقدس قم به خاک و خون کشیده و صدها تن را به شهادت رسانده است. همه می‌دانستند که در روزنامه اطلاعات به زعم عالیقدر تشیع یعنی آیت‌الله خمینی اهانت شده است. مردم از پیر و جوان از گوشه و کنار محله‌های مختلف، همه در حسینیه اصفهانی‌ها که به سبک حسینیه ارشاد تهران ساخته شده بود، جمع شده بودند. صدلی‌ها دیگر جای نشستن نداشت. گروه‌های زیادی از مردم سر پا ایستاده بودند. آقای جمی در کنار دو تن از معلمین انقلابی شهر یعنی آقای سید محمد کیاوش (علوی تبار) و آقای محمد رشیدیان نشسته بود و در سر گریبان تفکر داشت. هاله سنگینی از بغض و اندوه بر حاضرین سایه افکنده بود. برخی از حاضرین به شدت گریه می‌کردند و دیگران نیز به زحمت بغض خود را در سینه‌ها نگه داشته بودند. وجود شخص آقای جمی به همه قوت قلب می‌داد. وقتی آقای نجفی که از قاریان برجسته شهر بود، پشت تریبون قرار گرفت، شور و التهاب حاضرین بیشتر شد. ایشان با صدایی بس حزین شرع کرد به قرائت قرآن. بچه‌ها هر لحظه ملتهد تر می‌شدند. صدای قرآن با‌های‌های گریه‌ها درهم آمیخته می‌شد. بعد از قرائت قرآن، آقای نجفی با همان



معصوم من خنده‌اش گرفت. آقای جمی هم پیشانی من را بوسید و گفت: «قول می‌ده که دیگه به قرآن یا رساله بی‌احترامی نکنه، مگه نه؟!»
گفتم: «چشم‌ا حاج آقا! قول می‌دم.»
از همان روزها، به ما می‌گفتند، «بچه‌ای آقای جمی» □□□
حاج آقای جمی هر شب بعد از نماز مغرب و عشا بالای منبر می‌رفت. ابتدا چند مسئله شرعی می‌گفت و بعد هم قرآن را تفسیر می‌کرد. بیان ساده و عمیق و لحن متین ایشان همه را جذب می‌کرد. حالا دیگر بچه‌های آقای جمی به جوانانی برومند تبدیل شده بودند. در کویر کفرآباد آبادان با آن تسلطی که فرهنگ غرب بر آن داشت، وجود ایشان نعمتی غیرقابل توصیف و همچون آبی بود در برهوت تشنه شهر. مسجد دشتستانی‌ها که بیشتر به مسجد آقای جمی معروف بود،



مسجد دشتستانی‌ها که بیشتر به مسجد آقای جمی معروف بود، وسعت زیادی نداشت، اما در آن روزها که تب و تاب نهضت و انقلاب رفته رفته سخنان آقای جمی هم روز به روز بی‌پرده تر می‌شد. جوانان پرشور و تشنه اسلام ناب از گوشه و کنار شهر خود را به مسجد ایشان می‌رساندند تا به نماز جماعت این بزرگمرد برسند و به سخنرانی‌های وی گوش فرا دهند.

وسعت زیادی نداشت، اما در آن روزها که تب و تاب نهضت و انقلاب رفته رفته داغ تر می‌شد، جای سوزن انداختن نبود. سخنان آقای جمی هم روز به روز بی‌پرده تر می‌شد. جوانان پرشور و تشنه اسلام ناب از گوشه و کنار شهر خود را به مسجد ایشان می‌رساندند تا به نماز جماعت این بزرگمرد برسند و به سخنرانی‌های وی گوش فرا دهند. مسجد، فاصله چندانی با کلانتری پنج واقع در محله کارون نداشت. گاهی یک جیب پلیس پر از مأمور در فاصله چند متری مسجد می‌ایستاد تا اوضاع را به اصطلاح کنترل کند.

آن روز خیر آن فاجعه مرگبار دهان به دهان گشت. برای نماز ظهر به مسجد رفته بودیم. آقای جمی سخت برافروخته و ملتهد بود. بعد از نماز در گوش یکی از بچه‌ها چیزی را زمزمه کرد و بلافاصله از مسجد خارج شد. فرمان آقای جمی به زودی همه جوانان پرشور مسجد و مساجد محله‌های دیگر

مسجد پرپرکت حاج آقای جمی در خیابان ۱۱ فرعی محله احمد آباد قرار داشت. منزل پدری ما نیز در خیابان ۸ اصلی بود. از سن ده دوازده سالگی با مسجد ایشان و شخص آقای جمی، انس و الفت خاصی پیدا کرده بودم. از همان اوان کودکی با برخی از همسن و سال‌های خود به مسجد می‌رفتم. من علاقه خاصی به قصه‌های قرآنی داشتم. قرآن را روی فرش می‌گذاشتم، راحت روی فرش دراز می‌کشیدم و ترجمه آن را می‌خواندم. گاهی هم رساله یکی از آیات عظام را به همین ترتیبی که گفتم باز می‌کردم و از همان اولش، از باب تقلید شروع می‌کردم به خواندن. گرچه چیز زیادی از آنها سر در نمی‌آوردم. خدا رحمت کند خادم مسجد، آقای حاج بحرینی را! بارها با نی قلیان یا جارویی که در دست داشت، از پی‌ام می‌افتد و من را از صحن مسجد به حیاط فراری می‌داد. یک روز کمی پیش از غروب، داشتم رساله آیت‌الله خویی را توری می‌کردم. طبق معمول دراز کشیده بود و پاها را روی هم انداخته و بدون اینکه حواسم در جای دیگری سیر کند، مشغول خواندن مسئله‌ها بودم. به سختی سعی داشتم تا چیزی از رساله سر در بیاورم. ضربه نی قلیان حاج بحرینی کار خودش را کرد. فریاد به آسمان بلند شد. وقتی که از ترس آن ضربت نابه‌هنگام از جا پریدم و پا به فرار گذاشتم، در درگاه خروجی صحن مسجد، به حاج آقای جمی برخورد کردم که تازه داشت وارد صحن اصلی مسجد می‌شد. آقای جمی دو دستی، من را گرفت که هنوز مثل گنجشک هراسانی به خود می‌لرزیدم. حاج بحرینی هم در حالی که هنوز دستش بالا بود، از راه رسید. با همان لهجه دشتستانی، نفس زنان گفت: «خوب گرفتیش! بدش به من تا حالش رو جا بیارم!» من که می‌دانستم آقای جمی چه احترام خاصی پیش حاج بحرینی دارد، خودم را تقریباً زیر عبا آقای جمی پنهان کرده بودم. حاج آقا با تعجب پرسید:

«چه خبرته حاجی! باز که نی قلیون دستت گرفتی! مگه این بچه چه کار کرده؟! این بچه از شاگردان حاج نجفی‌یه. همیشه سر درس قرآن حاضر می‌شه.»

حاج بحرینی که هنوز نفسش سر جا نیامده بود گفت: «اگه بدونی چی کار کرده، اینقدر پشتیشه نمی‌گرفتی. ده بار به این بچه گفتم که دست به قرآن یا رساله نزن، گناه داره. می‌ره قرآن‌ها و رساله‌ها رو به هم می‌ریزه. بعد هم استغفرالله، می‌ره دراز می‌کشه یه گوشه و رساله می‌خونه. بهش می‌گم رساله هم مثل قرآن احترام داره و نباید اونو دراز کنش و یا بی‌وضو دست بزنی، گوشش به‌دکار این حرفها نیست. حالا شما خودت بگو با این بچه چموش باید چی کار کنیم؟» حاج آقای جمی که خنده‌اش گرفته بود، گفت: «ای بابا! من فکر کردم که این بچه چه خطایی کرده! فقط همین؟! ... بذار ببینم با این کارهایی که تو می‌کنی میتونی این بچه‌ها رو از مسجد فراری بدی یا نه!» با این حرفها، من کمی جرئت به خرج دادم و سرم را از لای عبا حاج آقا بیرون آوردم. حاج بحرینی که ذاتاً مرد مهربانی بود، با دیدن قیافه





حسین اردنی و حسنی نامبارک که تکیه کلام ایشان بود، از تیر ترکش حاج آقای جمی در امان نماندند. رزمنده‌ها مدام نگاهشان به آسمان صاف و بدون ابر بود. حتی پرنده هم در هوا پرنمی‌زد! بعد نماز جمعه آغاز شد و توی قنوت دوم بودیم که سر و کله هواپیماهای بمب افکن و جنگنده عراقی پیدا شد. ابتدا چند بار روی سر جمعیت شیرجه رفتند و هنوز لحظاتی از حمله نگذشته بود که صدای انفجارهای مهیب همه جا را به لرزه واداشت. اطراف مسجد به شدت بمباران می‌شد. بی‌اختیار و با ترس و لرزی چشم‌هایم را به آسمان و به چپ و راست چرخاندم. بعد به جلو نگاه کردم؛ نه هواپیماها دست بردار بودند و نه آقای جمی! هرآن انتظار داشتیم که آقای جمی نماز را بشکنند تا ما به اطراف پراکنده شویم و به جایی پناه ببریم، اما حاج آقای جمی قرص و استوار و نستوه

حسین اردنی

هنوز لحظاتی از حمله نگذشته بود که صدای انفجارهای مهیب همه جا را به لرزه واداشت. اطراف مسجد به شدت بمباران می‌شد. بی‌اختیار و با ترس و لرزی چشم‌هایم را به آسمان و به چپ و راست چرخاندم. بعد به جلو نگاه کردم؛ نه هواپیماها دست بردار بودند و نه آقای جمی! هرآن انتظار داشتیم که آقای جمی نماز را بشکنند تا ما به اطراف پراکنده شویم و به جایی پناه ببریم، اما حاج آقای جمی قرص و استوار و نستوه به سجده رفت و ما هم آخرین نگاه را به آسمان انداختیم و سر بر سجده گذاشتیم.

به سجده رفت و ما هم آخرین نگاه را به آسمان انداختیم و سر بر سجده گذاشتیم. همه حواسم به دنبال همسر و بچه‌ام بود و خدا خدا می‌کردم اتفاق ناگواری نیفتد. وای خدای من اگر فقط یکی از آن بمبهای سرگردان به میان آن جمعیت می‌افتاده فاتحه آبادان خوانده می‌شد!!

بالاخره نماز جمعه به پایان رسید. آقای جمی در میان صدای انفجارهای پیاپی هواپیماهایی که هنوز ول کنعان نبودند، به سرعت پشت تریبون رفت و ملتبهانه فریاد کشید: «مردم نترسید! خدا با ماست!» و بعد صدای تکبیر جمعیت بود که با صدای صلوات‌های بی‌درپی درهم آمیخت و در میان بهت و حیرت نمازگزاران، هواپیماهای دشمن با شلیک پدافندهای مستقر در گوشه و کنار شهر و پالایشگاه که معمولاً چند لحظه بعد از حمله‌های هوایی به صدا درمی‌آمدند، از دیده‌های سرگردان در آسمان، ناپدید شدند و همه چیز به ناگاه آرام و قرار گرفت. جمعیت سر بر سجده شکر گذاشتند و همه چیز به خیر گذشت و خطر از بیخ گوشمان جهید!

ندارند. «آقای جمی در مقابل چشمان اشکبار و نگاه‌های خشمگین بچه‌ها سوار بر ماشین پلیس شد و ماشین جیب به سرعت از آن جادور گشت.

جوانان خشمگین در حالی که شعار می‌دادند س جمی آزاد باید گردد» دست به تظاهرات زدند و با مأمورانی که در ماشین سرباز پلیس مستقر بودند درگیر شدند. جمعیت با سرعت خود را به خیابان

یک احمد آباد رساندند. در همان خیابان ۱۱، کنار یک خانه نیمه ساخته، مقدار زیادی سنگ و پاره آجر و نخاله قرار داشت که برای بچه‌های خشمگین مسجد، نعمتی محسوب می‌شد. با همان سنگ‌ها و پاره آجرها، به زودی مأموران رنجر متواری شدند. جمعیت به خیابان یک رسید و چند مشروب فروشی و بانک را که در آن خیابان قرار داشتند، به آتش کشیدند. فرادی آن روز نیز در چند جای شهر بچه‌ها دست به تظاهرات زدند و با مأموران پلیس به مقابله پرداختند و عصر همان روز، ساواک ناگزیر شد که آقای جمی را آزاد سازد. البته در ساواک به پشیمان اهانت شده و ریششان را تراشیده بودند. این ماجرا یک تجربه مفید در حرکت شتابنده نهضت در آبادان بود و قدرت خدایی مردم را به اثبات رساند.

نماز جمعه در جنگ حال و هوای دیگری داشت. اکثر اوقات نماز جمعه شهر به امامت حجت‌الاسلام جمی در زیرزمین بزرگ کمیته ارزاق آبادان واقع در انتهای خیابان یک احمد آباد برگزار می‌شد، اما جمعیت انبوه رزمندگان که از گوشه و کنار شهر و از جبهه‌های مختلف فیاضیه، ایستگاه دوازده و هفت، ذوالفقاری و مدن و یا اروندکنار می‌آمدند، مسئولین برگزاری نماز جمعه را وادار می‌ساخت که دل به دریا بزنند و نماز را در مسجد قدس واقع در ایستگاه شش بهار (فرج آباد سابق) برگزار کنند. روزهای پنجشنبه به خاطر زیارت گلستان شهدا و روزهای جمعه به خاطر برپایی نماز جمعه، آبادان به شدت بمباران و گلوله باران می‌شد.

آن روز هوا صاف و آفتابی و به قول بچه‌ها کاملاً می‌رازی بود. جان می‌داد برای بمباران! من به همراه همسرم که در بیمارستان شماره ۲ شرکت نفت، در کنار برخی از خواهران حزب‌اللهی شهر به کار پرستاری و مداوای مجروحین جنگ مشغول بود و به همراه کودک نه ماهه محمود، سوار بر موتور سیکلت به مسجد قدس رسیدیم. وقتی به آسمان و بعد به خیل مردم و رزمنده‌ها نگاه کردم، وحشت برم داشت و عرق سردی بر تنم نشست. به همسرم گفتم، «خدا امروزمان را به

خیر کند! خوب مراقب بچه باش! هوا خیلی پسه.» همسرم گفت، «نفوس بد نزن! انشاء الله هیچ طوری نمی‌شه.» همسرم چادرش را جمع کرد، محمود را محکم در بغل گرفت و به قسمت خواهران رفت. من هم میان جمعیت انبوه رنجر و همان وسط‌ها نشستم. آقای جمی معمولاً خطبه‌های نماز را در این طور مواقع مختصر می‌خواند، اما آن روز برخلاف معمول، به نظرم خطبه‌های خیلی طولانی‌تر بود و باز هم مثل همیشه شاه

لحن حزین و پرشور، سلام بر پیامبر (ص) و ائمه (ع) را آغاز کرد. گروهی از مردم، ضجه می‌زدند و مویه می‌کردند. آخر سلام به اینجا رسید که «الامان، الامان من جور الزمان.» ناگهان یکی از میان آن جمع آماده انفجار فریاد کشید: «یا مرگ یا خمینی!» و ناگهان جمعیت حاضر در حسینیه گر گرفت و آتشی شد که با هیچ آبی روکش نمی‌کرد. من نگاهم به آقای جمی بود. گروهی از بچه‌ها ایشان را دوره کردند و از لابه‌لای جمعیت ملتبهت خارج ساختند. مردم از کوچه‌های مشرف به مسجد به خیابان امیری ریختند در حالی که فقط شعار می‌دادند: «یا مرگ یا خمینی» سپس به راه خود ادامه دادند تا به خیابان یک احمد آباد رسیدند. مردم کوچه و بازار که بی‌خبر از همه چیز مشغول خرید و گشت و گذار بودند، با ترس و با هاج و واج به جمعیت انبوه تظاهرات نگاه می‌کردند. برخی با یکدیگر پیچ می‌کردند: «خمینی؟! خمینی؟! و کم کم متوجه می‌شدند که آتشی در راه است که گریبان رژیم را خواهد گرفت و خرمن آن را به خاکستر تبدیل خواهد کرد. با دخالت مأموران پلیس، در خیابان یک احمد آباد، جمعیت از میان کوچه پس کوچه‌ها رفته رفته پراکنده شدند. آری، بچه‌های آقای جمی کار خود را تازه آغاز کرده بودند.

چند روزی از واقعه شروع نهضت از حسینیه اصفهانی‌ها گذشته بود. خیر تظاهرات پرشور آن شب دهان به دهان به همه جای شهر رسیده بود. آن روز غروب به مسجد آقای جمی رفته بودیم. یک ماشین جیب پلیس این بار روبروی در اصلی مسجد ایستاده بود. اوضاع به نظر مشکوک و ملتبهت می‌آمد. به جای مأموران همیشگی، چند نفر مأموران سبزپوش که آرم رنجر روی بازوهایشان حک شده بود، توی ماشین قرار داشتند. یک ماشین نظامی دیگر پر از مأموران سبزپوش در فاصله چند متری مسجد توقف کرده بود. بچه‌ها از هم می‌پرسیدند، «یعنی امشب چه خبر است؟» آقای جمی مثل همیشه نماز را به آرامی برگزار کرد. من که مقداری اعلامیه با خود آورده بودم، آنها را به آقای غلام‌علیان دادم تا توی جامه‌ری بگذارند، اما غلام‌علیان بدون هراس از مأموران نفوذی، همه آنها را یکی یکی در میان نمازگزاران پخش کرد. بعد از نماز، توی حیاط مسجد من او را به گوشه‌ای کشاندم و داشتم با او بگو مگو می‌کردم که چرا این کار را انجام دادی و با این کار ممکن است بچه‌ها لو بروند؟ که ناگهان از بیرون مسجد صدای داد و فریاد به گوش رسید. بلافاصله خود را به بیرون مسجد رساندیم. مأمورین آقای جمی را از دو طرف بازو گرفته بودند و سعی می‌کردند او را به زور سوار ماشین جیب کنند. بچه‌ها با سنگ به سوی مأموران چوب به دست رنجر حمله کردند. زد و خورد مختصر کم کم داشت بالا می‌گرفت. چند نفر از بچه‌ها با مأموران گلاویز شده بودند. ناگهان آقای جمی فریاد کشید، «با این بچه‌ها کاری نداشته باشید، شماها با من کار دارید، آنها را رها کنید!» بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت، «مسئله‌ای نیست، شماها آرام باشید، اینها رحم و مروت



سوار شهید باقری در کنار حجت‌الاسلام جمی.